

ای کاش می‌شد دل را مثل تخته‌سیاه کلاس پاک کرد،  
از غبار خستگی‌ها و روزمرگی‌ها...

صبح زود بود. خورشید از پشت پنجره‌ی کلاس سوم  
۳ مدرسه کوثر، آرام آرام خودش را به درون کلاس  
می‌کشید.

بوی گچ تازه، دفترهای نو و هیاهوی بچه‌ها فضا را پر  
کرده بود. خانم معلم با لبخندی آرام وارد کلاس شد و  
گفت:

سلام عزیزان من، امروز قرار است درباره‌ی رویاهایمان  
بنویسیم...

صدای همه‌به بلند شد. بچه‌ها با شوق مدادها را در  
دست گرفتند. یلدا گفت:

— خانم! رویا یعنی آرزو؟

خانم معلم لبخند زد و گفت:

— بله عزیز دلم، هر آرزویی که در قلب کوچکت داری.

طنین آرام سرش را پایین انداخت و با دقت مدادش را  
تراشید. سکوت کوتاهی در کلاس نشست. هرکس در  
فکری فرو رفت.

خانم معلم از پشت میز نگاهشان می‌کرد و دلش پر از  
آرزو شد...

ای کاش می توانستم در دل این کودکان، بذر امیدی بکارم که هیچ‌گاه پژمرده نشود.

ای کاش روزی برسد که هر کدامشان با اعتماد به نفس بگویند: «من می توانم!»

ای کاش بتوانم لبخند را در نگاهشان ماندگار کنم، حتی وقتی از مدرسه رفتند و پا به دنیای بزرگ‌تری گذاشتند.

نگاه معلم روی چهره‌ی کوچک دانش‌آموزانش می‌چرخید. یکی با خطی کج و معوج نوشت:

«می‌خواهم دکتر شوم تا مادرم را خوب کنم.» دیگری

آرام گفت: «می‌خواهم برای پدرم خانه بسازم.» و

سومی با لبخند گفت: «می‌خواهم مثل شما معلم شوم.» دل خانم معلم لرزید.

احساس کرد آرزوهایش در دفترهای کوچک بچه‌ها جان گرفته‌اند.

با خود گفت:

ای کاش بتوانم در مسیر این رؤیاها چراغی باشم،

هرچند کوچک...

ای کاش روزی، همین دستان کوچک که حالا با مداد

می‌نویسند، فردا قلم‌های بزرگ مهربانی و علم شوند.

زنگ که خورد، بچه‌ها با خنده از کلاس بیرون رفتند.

خانم معلم تنها ماند. به تخته نگاه کرد که رویش

نوشته بود: «رؤیای من...»

لبخند زد و آرام زیر لب گفت:

– رؤیای من، ساختن رؤیاهای آنهاست...

و در دفتر دلش نوشت:

ای کاش همیشه بتوانم معلم بمانم؛ معلم عشق، امید و فردا.









